

## تلواسة فردوسی برای سرودن شاهنامه

شبی چون شوه روی شسته به قیر  
دگرگونه آرایش کرد ماه  
شده تیره اندر سرای درنگ  
ز تاجش سه بهره شده لاژورد  
سپاه شب تیره بردشت و راغ  
نموده زهر سو به چشم اهرمن  
چو پولاد زنگار خورده سپهر  
هر آن گه که برزد یکی باد سرد  
چنان گشت باغ و لب جویبار  
فرو ماند گردون گردان به جای  
سپهر اندر آن چادر قیرگون  
جهان از دل خویشتن پرهراس  
نه آوای مرغ و نه هُرای دد  
نُبد هیچ پیدا نشیب از فراز

بدان تنگی اندر بجستم ز جای  
خروشیدم و خواستم زو چراغ  
مرا گفتم شمعت چه باید همی  
بدو گفتم ای بت نی ام مرد خواب  
بنه پیشم و بزم را ساز کن

بیاورد شمع آن نگارین به باغ  
می آورد و نار و ترنج و بهی  
مرا گفتم برخیز و دل شاد دار  
نگرتا که دل را نداری تباه  
جهان چون گذاری همی بگذرد

گهی می گسارید و گه چنگ ساخت  
دلم بر همه کام پیروز کرد  
بدان سرو بُن گفتم ای ماهروی  
که دل گیرد از مهر او فَر و چهر  
مرا مهربان یار بشنو چه گفتم  
بیمای می تا یکی داستان  
پراز چاره و مهر و نیرنگ و جنگ  
بگفتم بیار ای بت خوب چهر  
پس آن گه بگفتم: ارز من بشنوی  
هم ات گویم و هم پذیرم سپاس

.....

.....

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر  
بسیچ گذر کرد بر پیشگاه  
میان کرده باریک و دل کرده تنگ  
سپرده هوارا به زنگار و گرد  
یکی فرش گسترده از پیرزاغ  
چو مار سیه باز کرده دهن  
تو گفتمی به قیر اندر اندوده چهر  
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد  
کجا موج خیزد ز دریای قار  
شده سست خورشید را دست و پای  
تو گفتمی شدستی به خواب اندرون  
جرس برکشیده نگهبان پاس  
زمانه زبان بسته از نیک و بد  
دلم تنگ شد ز آن شب دیر یاز

یکی مهربان بود ام اندر سرای  
بیامد بت مهربانم به باغ  
شب تیره خوابت بباید همی  
یکی شمع پیش آر چون آفتاب  
به چنگ آر چنگ و می آغاز کن

برافروخت رخشنده شمع و چراغ  
ز دوده یکی جام شاهنشاهی  
روان را ز درد و غم آزاد دار  
ز اندیشه داد فریاد خواه  
خردمند مردم چرا غم خورد

تو گفتمی که هاروت نیرنگ ساخت  
که بر من شب تیره نوروز کرد  
یکی داستان امشب ام بازگوی  
بدو اندرون خیره ماند سپهر  
از آن پس که با کام گشتیم جفت  
بگویمت از گفته باستان  
همان از در مرد فرهنگ و سنگ  
بخوان داستان و بیفزای مهر  
به شعر آری از دفتر پهلوی  
کنون بشنو، ای جفت نیکی شناس: